

# نقدی بر خودآموز فلسفه

علی سنایی

**اشاره:** در نوشتار حاضر کتاب خودآموز فلسفه نوشته مل تامپسون<sup>۱</sup> توصیف، نقد و بررسی می‌شود. نویسنده کتاب به اجمال سوالات و مسائل مهم فلسفی را در تاریخ تفکر غرب مطرح می‌کند. او سعی دارد که فلسفه را به نحوی روشن و قابل فهم برای کسانی که تازه شروع به خواندن آن کرده اند، بیان کند. عنوان اصلی کتاب، فلسفه است که مترجم عنوان خودآموز فلسفه را بر آن گذاشته است. مترجم معتقد است جای چنین کتابی در ایران خالی است و نباید دانشجویان ما از خواندن آن محروم بمانند. نویسنده در پایان به اختصار آن را با کتاب فلسفه چیست اثر دکتر داوری اردکانی مقایسه می‌کند.

## کتاب ماه فلسفه

این کتاب درصدد است که دورنمایی از فلسفه و مسائل آن ارائه دهد. نویسنده، این نوشتار را برای نوآموزان فلسفه تقریر کرده و اصلاً نمی‌خواسته که موضوعات فلسفی را به تفصیل و بر حسب نظم تاریخی بیان کند. او در نخستین بخش که به بیان اهداف کتاب اختصاص یافته، می‌گوید: نمی‌توان تمام مکاتب فلسفی را در کتابی با حجم محدود بیان کرد. زیرا هر موضوع فلسفی، نظریات و استدلالات بسیاری را در تاریخ اندیشه برانگیخته است به طوری که هر کدام دفتری جداگانه را اقتضا می‌کند. از سوی دیگر این کتاب برای کسانی نوشته شده است که تازه قدم به وادی فلسفه گذاشته اند و می‌خواهند معنای کلی فلسفه، اهداف و مسائل اصلی آن را بدانند، بدین ترتیب موشکافی و باریک اندیشی در هر نظریه فلسفی نیاز به دانش تخصصی دارد که نوآموزان فلسفه چنین علمی را ندارند. نویسنده معتقد است که خواندن اندیشه‌ها به هیچ وجه جایگزین اندیشیدن نمی‌شود ولی با این وجود برای پاسخ به یک مسئله فلسفی که از دیر باز ذهن فلاسفه را بخود مشغول داشته است، دانستن نظریات دیگران حایز اهمیت است. زیرا باید بدانیم که فلاسفه در تبیین آن مسئله تا کجا پیش رفته اند و چه زوایایی از بحث همچنان مبهم مانده است و نیاز به تدقیق بیشتر دارد. در واقع کسی که نحوه شکل گیری و تطور مسائل فلسفی را می‌داند، از نتیجه کار صاحبان اندیشه برخوردار شده است که این امر مانع از دوباره کاری و تکرار راه حل گذشتگان می‌شود. معمولاً عوام نگاه مثبتی به فلسفه ندارند. زیرا معتقدند فلاسفه یا با پیچیده گویی، سعی در اسرارآمیز کردن افکار خود دارند یا صرفاً وظیفه روشن سازی زبان را برعهده گرفته اند که این نیز منجر به تفکر خسته کننده انتزاعی یا غیر انعطاف پذیر شدن فلسفه می‌شود. این که فلسفه یک موضوع خشک یا اسرار آمیز است، می‌تواند دو گزینه باشد که مردم در مواجهه با این نوع از دانش بشری می‌یابند. تامپسون پاسخ به این پرسش را که آیا فلسفه ارزش نوشیدن جام شوکران را دارد یا نه؟ به ما وامی‌گذارد. او می‌گوید: پس از خواندن این کتاب، شما به عنوان مخاطب باید تصمیم بگیرید که آیا فلسفه ارزش این را داشت که سقراط بر سر آن جان خود را از دست بدهد و از همه مهمتر این که آیا شما حاضرید که زندگی خود را صرف خواندن فلسفه کنید؟



خودآموز فلسفه؛ مل تامپسون؛  
ترجمه: بهروز حسینی؛  
تهران: فرهنگ نشر نو،  
۱۳۸۸.

در قسمت مقدمه به این سؤال پرداخته می‌شود که فلسفه چیست و چرا باید فلسفه بخوانیم؟ پاسخی که تامپسون به چیستی فلسفه می‌دهد، برگرفته از فرهنگ فشرده آکسفورد است. در فرهنگ آکسفورد نوشته شده است که «فلسفه جستجوی شناخت یا حکمت، بخصوص آنچه که به واقعیت نهایی هستی یا کلی‌ترین اصول و ماهیت اشیا و اندیشه‌ها و شناخت و ادراک بشری از پدیده‌های طبیعی و اخلاق مربوط می‌شود، که به ترتیب فلسفه طبیعی و فلسفه اخلاق خوانده می‌شود.»<sup>۲</sup> در ادامه گفته می‌شود که فلسفه به دنبال فهم اصول کلی است و همواره با سؤالات بنیادین که با پرسش‌های روزمره فرق می‌کند، سروکار دارد. برخی تصور می‌کنند که فلسفه یک دانش صرفاً انتزاعی است که فقط در محیط دانشگاهی مطالعه می‌شود، ولی تامپسون بر این باور است که فلسفه به طور غیر مستقیم بر شئون مختلف زندگی بشر تأثیر گذاشته است. تامپسون معتقد است که فلسفه شاهد پیشرفت تدریجی بوده است ولی هنوز به سؤالاتی می‌پردازد که برای یونانیان باستان مطرح بود. به عبارت دیگر ماهیت سؤالات فلسفی به گونه‌ای است که هیچ‌گاه از رونق نمی‌افتند. برای مثال سؤالی که از زمان افلاطون و ارسطو در تاریخ فلسفه مطرح بوده است، هنوز در کانون توجه قرار دارد.

در تأیید این ادعا می‌توان به گفته‌ای از وایتهد اشاره کرد که هیچ فیلسوفی به اندازه افلاطون خلاق نبوده است. زیرا بی‌آن که میراث فلسفی نظام مند و مدونی در پیش روی خود داشته باشد، بسیاری از سؤالات فلسفی را مطرح کرده است به همین دلیل می‌توان تمام فلسفه‌ها را تحشیه‌ای بر نظریات افلاطون دانست. هیچ‌کس نمی‌تواند در تأثیری که سقراط در شکل‌گیری فلسفه افلاطون داشته است یا واکنشی که سوفسطاییان در افلاطون ایجاد کردند، تردید کند و قصد ما هم این نیست که میزان خلاقیت افلاطون را در طرح سؤالات فلسفی بسنجیم، بلکه تنها این بخش از سخن وایتهد نظر ما را جلب می‌کند که مسائل فلسفه از یونان باستان تا عصر حاضر، تغییر چندانی نکرده است. البته در هر دوره از تاریخ این مسائل به شکلی خاص مطرح شده که متفاوت از دوره قبل است، ولی هنوز می‌توان شادابی و سرزندگی سؤالاتی را دید که نخستین بار افلاطون درباره عدالت، معرفت، زبان و جامعه مطرح کرد.

نویسنده، فلسفه را یک فعالیت می‌داند که بیشتر از آن که به پرسش‌ها، پاسخ بگوید، موجب طرح پرسش‌های جدید می‌شود. از سوی دیگر به این نکته اشاره می‌شود که فلاسفه، روش واحدی ندارند، مثلاً افلاطون روش گفتگو را بر می‌گزیند و ایر از روش تحلیل استفاده می‌کند. جدا از اختلافی که فلاسفه در روش دارند، هر کدام موضوع خاصی را حایز اهمیت می‌دانند و این امر نیز موجب می‌شود که فلسفه‌های گوناگونی پا به عرصه وجود بگذارند.

در مطالعه فلسفه از دو رویکرد می‌توان استفاده کرد که یکی موضوعی و دیگری تاریخی است. در رویکرد موضوعی، فهرستی از مباحث مهم فلسفه تهیه و سپس روش هر فیلسوف راجع به آن موضوع بیان می‌شود، ولی در رویکرد تاریخی، هر نظریه فلسفی را با توجه به زمینه‌ها و فضای حاکم بر یک دوره از تاریخ تفکر بررسی می‌کنند.

فلسفه همیشه در حال پرسشگری است و روش‌های جدیدی را برای پرداختن به مسائل خود پیشنهاد می‌دهد. کسانی که به دنبال پاسخ قطعی به مسائل هستند، بهتر است که قدم به وادی فلسفه نگذارند. زیرا فلسفه به جای پاسخ، پرسش‌های آنها را دوچندان می‌کند. نویسنده برای بیان تفاوتی که بین فلسفه و علوم مختلف هست، از روش ویتگنشتاین که زبان مرتبه اول و مرتبه دوم را تفکیک می‌کند، کمک می‌گیرد. در این رویکرد گزاره «الف علت ب است»، اختصاص به زبان مرتبه اول دارد، ولی این گزاره که «الف علت ب است به چه معنی است؟»، اشاره به زبان مرتبه دوم دارد. در نظریه سلسله مراتبی زبان گفته می‌شود که موضوع زبان مرتبه اول چیزی بیرون از خودش است، ولی موضوع زبان مرتبه دوم، زبان مرتبه اول است. بر همین قیاس، علوم طبیعی یا اجتماعی در زمره دانش‌های مرتبه اول هستند، ولی فلسفه که درباره مفاهیم و اصول اولیه این علوم پرسشگری می‌کند، دانش مرتبه دوم محسوب می‌شود. مفاهیم، اصول کلی و مبانی هیچ علمی در خود آن علم بررسی نمی‌شود و این وظیفه فلسفه به عنوان دانش مرتبه دوم است که مفاهیم اصلی یک علم را تعریف و درباره درستی یا نادرستی آن چند و چون کند. این که تامپسون فلسفه و علم را بر حسب نظریه سلسله مراتبی بودن زبان مقایسه می‌کند، بیانگر بینش تحلیلی اوست.

البته تامپسون در بیشتر مواقع سعی می‌کند که موضع بی‌طرفانه خود را حفظ کند و به عنوان یک ناظر بیرونی معنای فلسفه را جدا از این که مربوط به حوزه انگلوساکسون یا قاره باشد، بیان کند، ولی در چند جا گرایش خود را به



تامپسون ارسطو را  
فیلسوفی تجربه‌گرا  
می‌داند. زیرا  
از نظر ارسطو  
برای شناخت مفاهیم کلی  
از دنیای تجاربمان  
خارج نمی‌شویم و  
کلیات را از درون  
تجربه می‌کنیم.

فلسفه تحلیلی به معنای مصطلح کلمه نشان می‌دهد. یکی از مواضعی که نشان دهنده رویکرد تحلیلی او به فلسفه است، جایی است که ارتباط تنگاتنگی بین فلسفه و زبان برقرار می‌کند و حتی هدف فلسفه را روشن ساختن افکار، مفاهیم و معنی زبان می‌داند. او در پاسخ به این که چرا فلسفه می‌آموزیم، می‌گوید: اولاً کمترین فایده در خواندن فلسفه رهایی از قید پیش فرض‌هایی است که به عنوان امری مسلم و بدیهی پذیرفته‌ایم. ثانیاً فلسفه، زبان را منقح می‌کند و چگونگی انتقال دقیق افکار را به ما می‌آموزد. به دیگر سخن، فلسفه فکر را روشن و واضح می‌کند و زبان را از مفاهیم مهمل و بی معنی پاک می‌سازد. به نظر تامپسون یکی از روش‌های فلسفه در منقح کردن زبان از عبارات بی معنی، تمایز بین گزاره تحلیلی و ترکیبی است. زیرا در این رویکرد گفته می‌شود که گزاره یا تحلیلی یا ترکیبی است و هر عبارتی که خارج از این تقسیم بندی قرار بگیرد، مهمل است و باید ساحت زبان از چنین عباراتی پیراسته شود. این مطلب که فلسفه مساوی با تحلیل زبان است به طوری که حتی به پاک سازی زبان از مفاهیم مهمل دست می‌زند، ریشه در فلسفه تحلیلی آنگلساکسون دارد.

او در موضعی دیگر از مقدمه باز به رویکرد نسبتاً بی طرفانه خود نسبت به فلسفه باز می‌گردد و سعی می‌کند که از فلسفه تحلیلی فاصله بگیرد. به زعم نویسنده با نگاهی به تاریخ فلسفه مشخص می‌شود که فلسفه بسیار گسترده تر از آن است که به رویکرد تحلیل زبانی محدود شود و اساساً فلسفه تحلیلی به تنهایی مانع از بروز خلاقیت و گشودن افق‌های تازه به جهان هستی است. تامپسون معتقد است که روش تاریخی در بررسی تطور فلسفه از جهاتی بهتر از روش موضوعی است. زیرا فیلسوف میراث دار گذشتگان است و می‌توان با رجوع به بستر اجتماعی، پیش فرض‌های فکری فیلسوف را تشخیص داد. نویسنده اذعان می‌دارد که فلسفه تحلیلی، یک نقش فرعی و حمایتی برای فلسفه در نظر می‌گیرد و تنها به کاربرد یا جنبه ای محدود از فلسفه نظر دارد.

نکته جالب توجهی که شاید بینش کلی تامپسون را در این کتاب آشکار سازد، این است که او در چند موضع مختلف از تمایز بین گزاره تحلیلی و ترکیبی استفاده می‌کند. استفاده مکرر تامپسون از این تمایز، دل بستگی او به فلسفه تحلیلی را نشان می‌دهد. تامپسون با پرسش از این که گزاره «خدا وجود دارد»، تحلیلی یا ترکیبی است، سؤالاتی را که در حوزه‌های متنوع فلسفی هست، بیان می‌کند و از این طریق پیوند بین نحله‌های مختلف فلسفی را نشان می‌دهد. نویسنده از اینجا آغاز می‌کند که اگر وجود را یک امر ضروری برای خدا بدانیم، گزاره «خدا وجود دارد» تحلیلی خواهد بود. پس در این صورت گزاره «خدا وجود دارد» به گزاره «خدا هر چیزی است که وجود دارد»، مؤول می‌شود و این به معنای همه خدا انگاری است و آن گاه که خدا با پدیده‌های عالم ماده که در تغییرند یکی باشد، این سؤال مطرح می‌شود که آیا خدا نیز همراه با پدیده‌های فیزیکی تغییر می‌کند یا این همان با خویش می‌ماند و اگر تغییر می‌کند در هر لحظه نامی خاص به آن اطلاق می‌شود یا در هر وضعیتی خدا نامیده می‌شود؟ این سؤالات ما را به فلسفه ذهن رهنمون می‌سازد. زیرا لازم است که واقعیت نفس یا خود را بشناسیم تا آن گاه معلوم شود که چگونه یک پدیده در عین تغییر همچنان یک چیز باقی می‌ماند و نامی واحد بر آن قابل اطلاق است. به نظر تامپسون مجموعه در هم تنیده سؤالات فوق ما را به حوزه‌های مختلف فلسفه زبان، فلسفه دین، فلسفه ذهن، متافیزیک و معرفت شناسی می‌کشاند.

فصل نخست این عنوان کلی را دارد: «چه چیزهایی را می‌توان شناخت». این سؤال در مورد ویژگی‌های اساسی وجود است. تامپسون معتقد است که این سؤال از سنخ سؤالاتی نیست که در علم مطرح می‌شود، بلکه در عرض سؤالاتی راجع به ماهیت بنیادی فضا یا علیت قرار دارد. این که تامپسون سؤال از امور شناختی را راجع به ویژگی‌های اساسی وجود دانسته است، نکته بسیار ارزنده‌ای است، ولی لازم بود که این مطلب به اختصار بیان نمی‌شد و توضیحی چند درباره آن ارائه می‌داد.

او فصل اول را به سه موضوع اختصاص می‌دهد که عبارتند از متافیزیک، معرفت شناسی و زبان. در متافیزیک به این مسئله پرداخته می‌شود که واقعیت بنیادی، عالم ذهنی یا ماده است. اگر کسی مثل بارکلی واقعیت نهایی عالم را همان تجربیات ذهنی و ادراکات بداند، ایدئالیست یا ذهن گرا خواهد بود و اگر واقعیت را امری یکسره مادی بداند، ماتریالیست است. در معرفت شناسی نیز این سؤالات مطرح است که شناخت قطعی از چه طریق حاصل می‌شود. اگر گفته شود که شناخت قطعی از طریق حواس حاصل می‌شود، با تجربه گرایی مواجه می‌شویم و چنانچه شناخت قطعی را محصول عقل بدانند، با عقل گرایی روبرو هستیم. در زبان نیز این سؤال طرح می‌شود که چگونه می‌توان نشان داد که یک گزاره صادق است؟ در اینجا نیز تامپسون به تمایز بین گزاره تحلیلی و ترکیبی اشاره می‌کند. بدین نحو که تجربه گرا



دکارت به دنبال  
یک پایگاه محکم  
معرفت شناختی بود  
که آن را پس از  
اعمال شک  
همه جانبه  
و سیستماتیک،  
در «من اندیشنده»  
یافت.

هر گزاره ای را که بیانگر اندراج محمول در موضوع یا مطابق با تجربه نباشد، فاقد معنی می‌داند. در مقابل، ویتگنشتاین نیز در مرحله دوم از تفکر خود به منطق درونی گزاره‌ها توجه می‌کند و هر گزاره را با توجه به قواعدش که ممکن است ادبی، اجتماعی و... باشد در نظر می‌گیرد.

جهان بینی نیوتنی  
این بود که فقط  
با تکیه بر مشاهدات  
می‌توان قوانین حاکم  
بر عالم را کشف کرد.  
نیوتن عالم را  
ماشینی بزرگ می‌دانست  
که خداوند بر اساس  
قوانینی خاص آن را  
ساخته و به حال خود  
واگذارده است.

پرسش دیگر در حوزه معرفت‌شناسی این است که آیا می‌توان به چیزی یقین حاصل کرد؟ پاسخی که تجربه‌گرا و عقل‌گرا به این مسئله می‌دهند، متفاوت از هم است. زیرا یکی داده‌های حسی را ضامن یقین می‌داند و دیگری به عقل در حصول یقین اولویت می‌دهد. در ذیل این سؤال که آیا می‌توان به چیزی دانش یقینی داشت، نظریه دکارت و راسل مورد بررسی جداگانه قرار می‌گیرد. دکارت به دنبال یک پایگاه محکم معرفت‌شناختی بود که آن را پس از اعمال شک همه‌جانبه و سیستماتیک، در «من اندیشنده» یافت و راسل نیز به عنوان یک رئالیست معتقد است که موجودیت اشیا مستقل از آن است که درک شوند یا نشوند. موضع رئالیستی راسل در برابر ذهن‌گرایی بارکلی قرار می‌گیرد. در واقع راسل بین داده‌های حسی و شیء فیزیکی فرق می‌گذارد. بدین نحو که میز در عالم خارج مستقل از هر مشاهده‌کننده‌ای وجود دارد و همین باعث می‌شود که همگان به درکی عینی از میز برسند و از سوی دیگر داده حسی، تأثیری است که میز خارجی بر اذهان می‌گذارد و باعث می‌شود که نحوه استنباط هر کس از میز متفاوت شود. به نظر تامپسون، بارکلی موجودیت اشیا را وابسته به ادراک ما می‌داند و شیء را با داده حسی یکسان گرفته است، ولی راسل بین شیء خارجی و داده حسی فرق می‌گذارد.

در ادامه به این موضوع پرداخته می‌شود که داده‌های حسی، مثل چیزهای معمولی نیستند. راسل و جان لاک در این امر اتفاق نظر دارند که داده‌های حسی، سوپژکتیو یا ذهنی نیستند، بلکه خواصی از ماده اند که به شخص ناظر بستگی دارد. بارکلی جهانی هستی را مجموعه‌ای از ادراک‌های حسی می‌دانست و می‌توان این سؤال را از او پرسید که واقعا جایگاه هستی‌شناختی ادراک یا داده‌های حسی کجاست؟ هیوم به عنوان یک تجربه‌گرا می‌گفت که یک گزاره یا نسبت میان مفاهیم را بیان می‌کند یا در رابطه با امور واقع است و گزاره‌ای که از این دو حال خارج باشد، بی معنی است. وجود جهان خارج از نظر هیوم قابل اثبات نیست. زیرا تمام بینة یا شواهد ما امور تجربی هستند و تجربه نیز ما را به دانش محتمل و نه قطعی می‌رساند. او می‌گوید که علت محصول یک عادت ذهنی است؛ یعنی ما بنا به تجربه انتظار داریم که همیشه A به دنبال B بیاید و بر اساس همین تقدم و تأخر زمانی است که B را علت A می‌دانیم. به نظر هیوم هیچ رابطه ضروری بین A و B نیست. زیرا تجربه نمی‌تواند ما را از امور مشاهده پذیر به امور قطعی و ضروری سوق دهد. به عبارت دیگر از هست‌ها نمی‌توان بایدها را نتیجه گرفت. این که ما وجود جهان خارج را می‌پذیریم، به دلیل دو ویژگی تجربه تحت عنوان ثبات و انسجام است و بیشتر جنبه روان‌شناختی دارد تا این که متافیزیکی باشد. با دلایل روان‌شناختی هم نمی‌توان چیزی را به قطعیت ثابت کرد و تنها باید اذعان به وجود عالم خارج را به عنوان یک اصل عملی پذیرفت. بعد از این، نظریه کانت مورد کاوش قرار می‌گیرد. کانت برای توجیه اصل علت در فیزیک نیوتنی لازم می‌دید که از شکاکیت هیوم که همه چیز را متکی به تجربه و غیر قابل اثبات قطعی می‌دانست، فاصله بگیرد. به همین منظور کانت زمان، فضا و علت را به عنوان مقولات پیشینی فاهمه معرفی کرد که سوژه از پیش خود دارد و هر یک از این قالب‌های ذهنی را بر داده‌های حسی تحمیل می‌کند. کانت تلاش کرد که عقل‌گرایی و تجربه‌گرایی قرن هجدهم که یکی منجر به جزمیت و دیگری شکاکیت می‌شد، آشتی دهد و اثبات کند که علم در عین اثکا به تجربه، قابل اعتماد است. زیرا شناخت بشری از یک سو به داده‌های حسی ختم می‌شود و از سوی دیگر ضروری است. زیرا با مقولات پیشینی ذهن تعیین می‌یابد.



بعد از بررسی هیوم و بارکلی و راسل و کانت، یک دفعه بحث جهان‌شناسان یونانی مطرح می‌شود که در پی کشف قوانین منطقی حاکم بر ساختارهای جهان هستی بودند. سپس بحث افلاطون و ارسطو به میان می‌آید که در نزد افلاطون شناخت به معنای یادآوری بود و برای ارسطو مثل در ذات اشیا خاص و نه مفارق از آنهاست. پس در نزد ارسطو از طریق حواس می‌توان به شناختی حقیقی از جهان دست یافت. تامپسون ارسطو را فیلسوفی تجربه‌گرا می‌داند زیرا از نظر ارسطو برای شناخت مفاهیم کلی از دنیای تجاریمان خارج نمی‌شویم و کلیات را از درون تجربه می‌کنیم. در مرحله بعد نظریه اسپینوزا و لایب‌نیس مورد توجه قرار می‌گیرد. اسپینوزا می‌گوید که خدا بی‌نهایت است پس هیچ چیز نمی‌تواند خارج از آن باشد در غیر آن صورت محدود به امور خارجی می‌شود و دیگر بی‌نهایت نخواهد بود. بدین ترتیب لازمه بی‌نهایت بودن خدا این است که خدا کل نظام طبیعی باشد. زیرا خدا تنها چیزی است که علتش درون خودش است و نسبت به خدا هیچ چیز خارجی

نمی‌تواند وجود داشته باشد. از نظر اسپینوزا همه چیز واقعیتش را از این امر می‌گیرد که بخشی از یک کل باشد. بعد نظریه مونداهای لایب نیتس مطرح می‌شود که بر اساس هماهنگی پیشین بنیاد در رابطه با هم هستند. تامپسون معتقد است که متافیزیک این سؤال را مطرح می‌کند که کدام یک واقعی تر است: کل یا اجزایی که کل از آن ساخته شده است؟ سؤال مهم متافیزیک این است که آیا واقعیتی ورای خواص هست و اگر هست، چگونه می‌توان آن را فهمید؟ صحت و سقم علم شهودی، ملاک معناداری گزاره‌ها در پوزیتویسم منطقی، رابطه بین زبان و ادراک از دیگر موضوعاتی است که در فصل اول مورد بررسی قرار می‌گیرد. در بخش نتیجه‌گیری گفته می‌شود که بدون زبان نمی‌توان به متافیزیک یا معرفت‌شناسی رسید. زیرا بدون زبان امکان وجود فلسفه، تمدن، فرهنگ و دیگر مقولات مربوط به زندگی بشر قابل تصور نیست. نکته جالب توجه این است که نویسنده در یک پس‌نویسه شخصی به مشکل اساسی فلسفه غرب که تمایز بین سوژه و ابژه است، اشاره می‌کند. او می‌گوید که تجربه، یک واقعیت ذهنی و فیزیکی است و لازم است که فلسفه به وحدت تعاملی و بنیادی زندگی توجه کند.<sup>۲</sup>

عنوان فصل دوم، فلسفه دین است. در این فصل سه مبحث کلی وجود دارد که عبارتند از: زبان دین، تجربه دینی، معجزات و مسئله شر. تامپسون معتقد است که مهمترین پرسش‌های دینی درباره معنا و هدف کلی حیات است. به عبارت دیگر دین از چرایی می‌پرسد، ولی علم از چگونگی؛ یعنی علم به دنبال این است که نحوه ارتباط اجزای جهان هستی را توضیح دهد. گزاره دینی گاه صرفاً توصیفی است و چنانچه برای بیان اعتقادات به کار رود، بیانگر زاویه‌ای خاص نسبت به جهان هستی، مبتنی بر تعهد و سرسپردگی است و دیگر آن که درباره امور واقع نیست. در ادامه براهین اثبات خدا، مثل برهان هستی‌شناختی آنسلم، برهان کیهان‌شناختی آکویناس و برهان اخلاقی کانت بررسی می‌شود. نویسنده به نظریه مورداد اشاره می‌کند که برهان هستی‌شناختی یک برهان صرفاً منطقی نیست، بلکه به یک واقعیت روحانی در ورای هر اندیشه محدود اشاره دارد. به نظر تامپسون نکته اصلی در برهان هستی‌شناختی این است که نحوه ارتباط بین امور مشروط و مطلق را بیان می‌دارد. نویسنده بعد از این که انتقادات هیوم به برهان کیهان‌شناختی را عرضه کرد، به این نتیجه می‌رسد که با برهان کیهان‌شناختی هم نمی‌توان برخورد منطقی کرد. به نظر او برهان کیهان‌شناختی نشان می‌دهد که چگونه یک فرد مؤمن می‌تواند از ایده علیت برای نشان دادن چیزی که در پشت همه علت‌ها نهان است و محرک همه چیز است، استفاده کرد.

در توضیح برهان اخلاقی گفته می‌شود که به عقیده کانت شما نمی‌توانید وجود خدا را از نظر منطقی ثابت کنید و تنها بر اساس تجربه اخلاقی است که می‌توان به یقین عملی رسید؛ یعنی اگر شما احساس می‌کنید که مجبور به رعایت اخلاق هستید، وجود خدا را حس می‌کنید. در متافیزیک نظری خدا نقش تنظیم‌کننده دارد و مطابق با آن در عالم واقع هیچ مدلولی نیست. به نظر تامپسون زبان دینی باید انعکاس دهنده یک تجربه یا عمل دینی باشد، ولی زبان به کار رفته درباره خدا لزوماً دینی نیست. او بین معتقد بودن و اعتقاد داشتن فرق می‌گذارد؛ یعنی این که گاه ما درباره چیزی عقیده‌ای داریم و گاه به چیزی اعتقاد داریم که درباره آن احساس تعهد می‌کنیم. به نظر بوهر رابطه انسان و خدا رابطه بین من - تو است. زبان دینی به نظر پل تیلیش نمادین است و حالت نمایش کلی دارد؛ یعنی آدمی با این زبان سعی در انتقال احساساتی دارد که قابل مفهوم‌سازی نیست. سپس معجزه از نظر هیوم بررسی می‌شود. هیوم معتقد است که بی‌نه‌ای که برای اثبات معجزه به کار می‌رود، مبتنی بر شهادت دیگران است و شهادت دیگران نیز امری محتمل است. از نظر هیوم معجزه به معنای نقض قانون طبیعت است. و تجربه نشان می‌دهد که احتمال کذب شهادت دیگران بیشتر از نقض قانون طبیعت است پس معجزه امکان‌پذیر نیست. مسئله اساسی شر هم این است که چگونه می‌توان انتظار داشت که خدا به عنوان قادر مطلق که در کمال مهربانی است، وجود شر را مجاز بداند. پاسخ‌های متفاوتی به مسئله شر داده شده است. مثلاً افلاطون و آگوستین شر را امری عدمی می‌دانند یعنی فقدان و محرومیت از خیر. پاسخی که به مسئله شر داده می‌شود، نتایج متافیزیکی و عملی قابل توجهی دارد. پاسخ ما به این مسئله که دلیل رنج، بیماری و مرگ چیست و چرا انسان باید این همه محرومیت را متحمل شود و آیا جهان هستی با وجود تمام نواقص و کمبودهایی که دارد، به سمت کمال پیش می‌رود و آیا سختی‌هایی که انسان در عالم هستی می‌کشد، به نفع اوست یا نه؟ بسته به این که چه دیدگاهی نسبت به شر داشته باشیم، تغییر می‌کند.

عنوان فصل سوم، ذهن و جسم است که در آن رابطه بین ذهن و بدن مورد مذاقه قرار می‌گیرد. بحث از هویت



فرانسیس بیکن علت  
غایی ارسطو را نفی کرد  
و طبیعت را به عنوان  
یک واقعیت عینی که  
هیچ غایت و هدف معینی  
ندارد، در نظر گرفت که  
فقط با روش استقرایی  
یعنی گردآوری داده‌های  
مشاهدتی، تدوین فرضیه  
و سنجش فرضیه برای  
رسیدن به قانون، قابل  
شناخت است.

اسپینوزا می گوید که  
خدا بی نهایت است.  
پس هیچ چیز نمی تواند  
خارج از آن باشد.  
در غیر آن صورت  
محدود به امور خارجی  
می شود و دیگر  
بی نهایت  
نخواهد بود.

شخصی در فلسفه ذهن یا روان شناسی فلسفی دنبال می شود. مسئله هویت ذهنی این است که چه چیز من را از سایرین متمایز می کند و آیا من مجموعه ای از اعضای بدن هستم یا چیزی علاوه بر این اجزا محسوب می شوم. ماده باوری، ذهن را به بدن فرومی کاهد و می گوید که انسان چیزی نیست جز یک مغز که به بدن و سیستم عصبی متصل شده است. ذهن گرایی هم که در مقابل ماده گرایی واقع می شود، واقعیت را امری ذهنی و نه فیزیکی می داند. نظریه دیگر درباب رابطه ذهن و بدن، دوگرایی است که ذهن و بدن را دو جوهر متمایز می داند که هر کدام قلمرویی مستقل دارند. دوگرایی انواع مختلفی دارد، مثل فرآپدیده گرایی، تعامل گرایی و نظریه دو وجهی. در فرآپدیده گرایی که تعبیر دیگری از شبه پدیدارگرایی است گفته می شود که ذهن بر روی جسم تأثیر علی ندارد. زیرا ذهن نتیجه ضربان های الکتریکی و فعالیت شیمیایی مغز است و ما گمان می کنیم که اعمال خود را از روی اختیار انجام می دهیم در حالی که ذهن ما محصول پیچیدگی مغز و محدود به قوانین فیزیکی است. مفهوم ذهن از دیگر مباحثی است که مورد توجه واقع می شود. نظر رایل این است که اگر ذهن را چیزی ورای فعالیت های مغزی بدانیم، دچار اشتباه مقولی می شویم. اشتباه مقولی این است که مثلاً دانشگاه را چیزی در عرض کلاسها، آزمایشگاه، دانشجویمان و اساتید بدانیم. این در حالی است که دانشگاه یک مقوله برای نامیدن مجموعه ای از کلاس، آزمایشگاه و... است. بر همین قیاس ذهن نیز مقوله ای برای توصیف فعالیت های مغزی است و جدا از این فعالیت های مغزی چیزی به عنوان ذهن وجود ندارد. برخورد رایل با مفهوم ذهن یک برخورد زبان شناختی است. مسئله دیگر در فلسفه ذهن این است که آگاهی چیست و چگونه حاصل می شود. کریک معتقد است که مغز دارای نورون های آگاهی است که اساس فیزیکی ذهن را تشکیل می دهد. همان طور که DNA تعیین کننده مشخصات فیزیکی و ژنتیکی ما است پس نورون های آگاهی نیز اساس ذهن و شخصیت انسان را تشکیل می دهد، ولی این به معنای تقلیل ذهن به نورون های آگاهی نیست، همان طور که جسم فیزیکی یک کد ژنتیکی نیست. در هوش مصنوعی، از عملکرد رایانه برای بازسازی ذهن انسان استفاده می شود. هوش مصنوعی تلاش می کند که کامپیوتری بسازد که مثل ذهن بشر، اطلاعات را ذخیره و بازیابی کند و در موقعیت های مختلف نیز رفتاری هوشمندانه داشته باشد. رویکرد هوش مصنوعی مورد تأیید تمام فلاسفه ذهن نیست. زیرا مغز انسان پیچیده ترین

پدیده هستی است که با مجموعه ای از قواعد الگوریتمی بازسازی نمی شود. از سوی دیگر هوش مصنوعی محصول خواص بیولوژیک مغز است و در ارتباط تعاملی با محیط به یادگیری و رفتار معقول منجر می شود و به عبارت دیگر هوشیاری دارای اجزای غیر الگوریتمی است. در ادامه آزمون فکری «اتاق چینی» جان سرل برای مخالفت با نظریه هوش مصنوعی ارائه می شود. مسئله آزادی اراده و هویت شخصی و شناخت ذهن دیگران از جمله مسائلی است که در این فصل به اجمال بیان می شود. به نظر تامپسون فلسفه ذهن ارتباط تنگاتنگی با اخلاق پیدا می کند. زیرا چنانچه ذهن انسان را به فعالیت های مغزی تقلیل دهیم، تمام فعالیت های بشر با قوانین فیزیکی قابل تبیین و پیش بینی خواهد بود و آزادی اراده یا مسئولیت در قبال رفتار نیز معنا نمی یابد.

فصل چهارم، فلسفه علم است. فلسفه علم روش های مورد استفاده علوم، چگونگی فرمول بندی فرضیات و رسیدن به قوانین را بررسی می کند. تامپسون معتقد است که نحوه نگرش فلاسفه به جهان هستی، تأثیر بسزایی بر علم و فلسفه گذارده است. بر همین اساس او نظر فلاسفه باستان، جهان بینی نیوتنی و علم قرن بیستم را به طور تاریخی بررسی می کند. ارسطو درباره علل چهارگانه، فضا و مکان و زمان نظریاتی ارائه می دهد که مبانی فیزیک را در دوره باستان پی ریزی می کند. روش کلی ارسطو در فرضیات کیهان شناختی، متافیزیکی بود، ولی با این حال زمینه روش استقرایی در فلسفه ارسطو یافت می شود. در مقابل، سامانه فکری در دوره قرون وسطی، استنتاجی یا قیاسی است.

فرانسس بیکن علت غایی ارسطو را نفی کرد و طبیعت را به عنوان یک واقعیت عینی که هیچ غایت و هدف معینی ندارد، در نظر گرفت که فقط با روش استقرایی یعنی گردآوری داده های مشاهدتی، تدوین فرضیه و سنجش فرضیه برای رسیدن به قانون، قابل شناخت است. جهان بینی نیوتنی هم این بود که فقط با تکیه بر مشاهدات می توان قوانین حاکم بر عالم را کشف کرد. نیوتن عالم را ماشینی بزرگ می دانست که خداوند بر اساس قوانینی خاص آن را ساخته و به حال خود واگذارده است. به نظر نیوتن

با کشف قوانین فیزیکی رفتار تمام پدیده ها قابل تبیین و پیش بینی خواهد بود. او فضا و زمان را امری ثابت در نظر می گرفت و اشیا نیز امری در حرکت یا قابل حرکت می دانست. با روی کار آمدن فیزیک اینشتین، مکانیک نیوتنی مورد تردید واقع شد. اینشتین با طرح نظریه نسبیت عام گفت که زمان، فضا و ماده در رابطه با همدند و بر اساس میدان جاذبه، زمان و فضا می توانند منقبض شوند و هیچ نقطه ثابتی در عالم وجود ندارد، بلکه همه چیز وابسته به نقطه ای است که

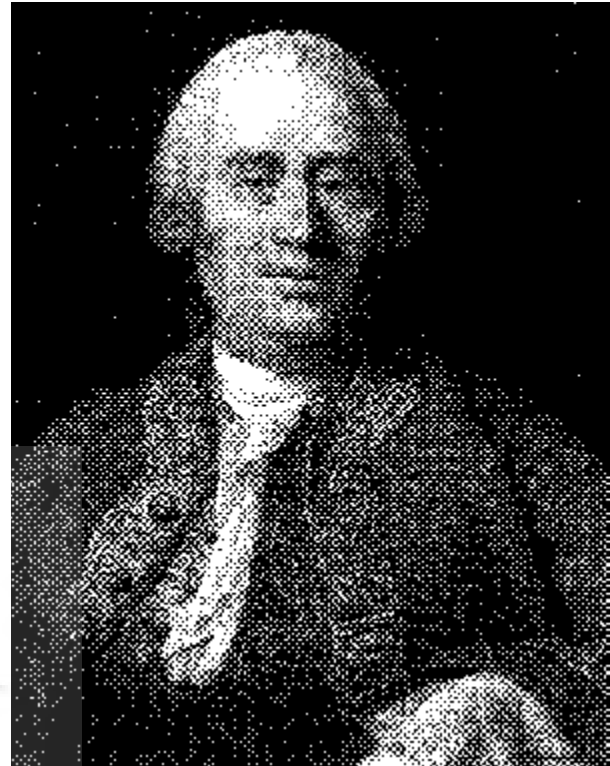


از آن به پدیده‌ها می‌نگریم. در فیزیک اینشتین رویدادها در سطح زیر اتمی قابل پیش بینی نیستند پس دیگر نمی‌توان گفت که A علت B است. زیرا ماده مجموعه‌ای از اتم‌های جامد نیست و خود اتم‌ها نیز متشکل از ذرات متعددی هستند که با یک سری نیروها در کنار هم قرار گرفته‌اند و حرکت این ذرات به هیچ وجه قابل پیش بینی نیست. البته اینشتین امکان قوانین آماری را منتفی نمی‌داند، ولی معتقد است که ماده به عنوان دسته‌ای از رخدادها بسته به نظرگاه مشاهده‌گر به انحراف گوناگون قابل تفسیر است. در ادامه نحوه شکل‌گیری قانون، نقش انتظارات قبلی در روش استقرایی، نحوه شکل‌گیری مدل‌های علمی و ابطال هر کدام و تغییر پارادایم‌های علمی بررسی می‌شود. از نظر تامپسون علم چیزی است که مبتنی بر روش استقرایی باشد. فلسفه، روش گردآوری و فرایند منطقی را که منجر به قانون می‌شود، بررسی می‌کند، ولی تأمین‌کننده داده‌ها یا مصادیق خارجی نیست. یک نظریه کلی راجع به جهان هستی مثل مهبانگ نگاه کلی انسان را به هستی دگرگون می‌کند و از این جهت می‌توان گفت که فلسفه و علم شبیه به هم هستند. علم نیز چون فلسفه می‌تواند فرضیات پذیرفته شده را متزلزل کند و بینش ما را نسبت به واقعیت تغییر دهد.

در فصل پنجم رهیافت‌های اصلی در فلسفه اخلاق مطرح می‌شود. رابطه بین هست و باید و آیا می‌توان باید را از هست استنتاج کرد، رابطه جبر و اختیار، انواع زبان اخلاقی، سه مبنای اخلاق، مسئله مطلق‌گرایی و نسبی‌گرایی در اخلاق، در زمره موضوعاتی است که در این بخش مورد بررسی قرار می‌گیرد. در بخش انواع زبان اخلاقی، اخلاق توصیف‌گرا که هست‌ها را توصیف می‌کند، اخلاق هنجاری که با بایدها سروکار دارد، فرااخلاق که گزاره‌های اخلاق هنجاری را مورد مذاقه فلسفی قرار می‌دهد، شهودگرایی، احساس‌گرایی و تجویز‌گرایی به اختصار بیان می‌شود. منظور از سه مبنای اخلاق، اولاً قانون طبیعی ثانیاً فایده‌گرایی و ثالثاً مطلق‌گرایی در مقابل نسبی‌گرایی است. قانون طبیعی می‌گوید: چیزی درست است که اهداف حقیقی خودش را در زندگی برآورده کند. فایده‌گرایی چیزی را درست می‌داند که میزان رضایت و سعادت فرد را به حداکثر برساند و خود شامل فایده‌گرایی عملی، قانونی و ترجیحی است و لذت‌گرایی نیز از نتایج گریز ناپذیر آن محسوب می‌شود. کانت که از مدافعان مطلق‌گرایی در اخلاق است، اصولی را برای اخلاقی بودن مطرح می‌کند که عبارتند از این که انسان‌ها وسیله نیستند و چنان عمل کن که رفتار تو بتواند به صورت یک قاعده عمومی درآید. از نظر کانت اصول اخلاقی بی‌چون‌چرا و در همه موقعیت‌ها لازم‌الاجرا است؛ یعنی اصول اخلاق از یک جامعه به جامعه دیگر فرق نمی‌کند.

فصل ششم راجع به فلسفه و سیاست است. موضوع فلسفه سیاسی بررسی اصولی است که بر اساس آن سامانه‌های سیاسی و حقوقی پایه‌گذاری می‌شود. حقوق بشر، عدالت، انصاف، قرارداد اجتماعی و دموکراسی مفاهیمی هستند که در فلسفه سیاسی مورد مذاقه قرار می‌گیرد. این فصل با این پرسش آغاز می‌شود که اصالت با افراد است یا جامعه؛ یعنی آیا فقط وجود افراد، واقعی است یا چیزی به عنوان جامعه یا کشور نیز وجود دارد؟ در بخش قرارداد اجتماعی گفته می‌شود که اساس شکل‌گیری حکومت، اصل صیانت ذات است. مردم بر حسب قرار داد، قدرت خود را به طبقه‌ای از جامعه تفویض می‌کنند و در مقابل از طبقه حاکم می‌خواهند که از آنها در مقابل آشوب داخلی و حملات خارجی حفاظت و امنیت را در جامعه تأمین نمایند. برخی از فلاسفه مثل هابز و جان لاک مالکیت خصوصی را یک حق طبیعی می‌دانند، ولی روسو می‌گوید مالکیت خصوصی یک حق ساختگی است که جامعه به افراد تحمیل می‌کند. در ادامه مفهوم عدالت در فلسفه افلاطون، جان راولز و روبرت نوزیک مطرح می‌شود. مفهوم حقوق بشر و آزادی فردی و قانونی نیز در زمره دیگر مسائل مهمی است که در این فصل بیان می‌شود.

عنوان فصل هفتم، دورنمای فلسفه امروز است که به زیبایی‌شناسی، منطق صوری و فلسفه قاره‌ای می‌پردازد. در زیبایی‌شناسی این سؤالات مطرح است که هنر و زیبایی چیست و چگونه می‌توان اثری را زیبا دانست. منطق نیز شاخه‌ای از فلسفه است که به بررسی فرایند استدلال می‌پردازد و شرایط مختلفی را برای تعیین درستی استدلال تعیین می‌کند و این شرایط را با علائم و نمادهای ریاضی نشان می‌دهد. فلسفه قاره‌ای در مقابل فلسفه تحلیلی مطرح است و معمولاً طیفی از فلاسفه اروپایی را در بر می‌گیرد که با مکاتبی چون پدیدارشناسی، وجودگرایی، ساختارگرایی، تأویل‌گرایی و فرانوگرایی شناخته می‌شوند. موضوع پدیدارشناسی که هوسرل از مهمترین چهره‌های این نحله است، تجارب مختلف آگاهی است. پدیدارشناسی به عنوان یک روش سعی می‌کند که پدیده‌های مختلف را جدا از پیش‌داوری قبلی توصیف کند. هوسرل آگوی استعلایی، فعالیت ذهنی و آن‌شیء را که منظور فعالیت ذهنی است، لازمه آگاهی می‌داند. به نظر او همه چیز در آگوی استعلایی تقویم می‌یابد و اشیا که ما در دیدگاه طبیعی یا روزمره، اموری بیرون از خود می‌پنداریم



هیوم به عنوان  
یک تجربه‌گرا می‌گفت  
که یک گزاره یا نسبت  
میان مفاهیم را بیان می‌کند  
یا در رابطه با امور  
واقع است و گزاره‌ای که  
از این دو حال خارج باشد،  
بی‌معنی است.  
وجود جهان خارج  
از نظر هیوم  
قابل اثبات  
نیست.

درواقع چیزی جز معانی نیستند که در سوژه استعلایی تقوم می‌یابند. پدیدارشناسی نحوه تقوم یافتن جهان، اذهان دیگر و سایر پدیده‌های ذهنی را بررسی می‌کند و سعی دارد که همه چیز را چنان که هست، بشناسد. وجود گرایی به روش ارتباط انسان با جهان اطراف می‌پردازد و انسان را یک مداخله‌گر و نه سوژه‌ای منفک از عالم می‌داند. در ساختارگرایی زبان چیزی است که انسان به ارث می‌برد و اولویت با ساختارهای زبان است. این زبان است که شخصیت ما را شکل می‌دهد و معنی بر اساس ساختارهای ارتباطی و نه ارجاع به چیزی بیرون از متن فهمیده می‌شود. فرانوگرایی ابتدا در معماری مطرح می‌شود و بعد به فلسفه راه می‌یابد. فرانوگرایی هر تصویر را بازتاب دهنده تصویری دیگر می‌داند. در این دیدگاه خلق، یعنی مخلوط کردن تصاویری که از پیش موجود بوده است و هیچ واقعیت متعالی برای ارائه کردن و هیچ بصیرت متافیزیکی برای اکتساب وجود ندارد.

### نقد و بررسی

۱. درست است که تامپسون در یک موضع، مزیت نگاه تاریخی به فلسفه را نسبت به بینش تحلیلی بیان می‌کند، ولی همچنان در بخش‌های مختلف کتاب هدف اصلی فلسفه را ایضاح مفاهیم و منقح کردن زبان می‌داند. به نظر می‌رسد تامپسون از بیان مقصود اصلی خود قاصر مانده است. زیرا به تصریح هدف فلسفه را روشن کردن زبان می‌داند و حتی برای توضیح این مطلب از نظریه سلسله مراتبی زبان ویتگنشتاین استفاده می‌کند<sup>۴</sup> ولی در نهایت، فلسفه تحلیلی صرف را مانع از بروز خلاقیت فکری و در نظر گرفتن کاربردهای دیگر فلسفه می‌داند<sup>۵</sup>. شاید این که تامپسون فلسفه تحلیل زبانی در حوزه انگلوساکسون را مانع از بروز خلاقیت می‌داند، به این معنی است که اگر کار فلسفه، تحلیل گزاره‌های علمی باشد، مجال برای اندیشیدن به دیگر شئون حیات باقی نمی‌ماند. در اینجا نویسنده یک معنای کلی از تحلیل را دنبال می‌کند که به موضعی نسبتاً بی طرفانه نسبت به فلسفه می‌انجامد. با این تمهید منظور تامپسون از این که هدف فلسفه را روشن و منقح کردن زبان می‌داند، توانایی فلسفه در متمایز کردن مفاهیم تقریباً مشابهی است که عوام بدون صراحت و تمایز به کار می‌برند، مثلاً ارسطو مفهوم شجاعت و تهور را هر چند که در ابتدا شبیه هم و قابل جایگزین

به نظر می‌رسد، از هم متمایز می‌کند و از این طریق کمک می‌کند تا روشی دقیق در سخن گفتن و انتقال مفاهیم فراهم شود<sup>۶</sup>. بدین معنا حتی می‌توان افلاطون، ارسطو یا کانت را فیلسوف تحلیلی دانست. زیرا هر کدام به ایضاح مفاهیم و روش شدن زبان فلسفی کمک کرده‌اند. به هر حال روش و نگاه کلی تامپسون به فلسفه در حال رفت و آمد بین فلسفه تحلیل زبانی حوزه انگلوساکسون و یک تلقی بسیار کلی از تحلیل است که شامل فلاسفه باستان، قرون وسطی و دوره جدید هم می‌شود که این تشویش فکری او را نشان می‌دهد. نویسنده همواره تأکید دارد که هنر فیلسوف در این است که مفاهیم را از هم تفکیک کند، ولی خودش به عنوان کسی که وظیفه اندیشیدن درباره فلسفه را برعهده گرفته است، پیرو این قاعده نیست و همان طور که دیدید گاه طوری از ایضاح زبانی سخن می‌گوید که گویی یک فیلسوف تحلیلی مربوط به حوزه انگلوساکسون است و گاه همین مفهوم را به معنای کلی و نه مصطلح که شامل اکثر فلاسفه می‌شود، استعمال می‌کند. درواقع کسی که درباره فلسفه می‌اندیشد، باید فلسفه‌های مختلف را هضم و جذب کرده باشد و به عنوان یک فیلسوف، درباره معنای کلی فلسفه، اهداف و چستی آن سخن بگوید که به نظر می‌رسد تامپسون فاقد چنین خصوصیتی است. زیرا در ابتدای کار معنای مصطلح و کلی تحلیل را خلط می‌کند. خلط مفهوم تحلیل به آن معنی که در سنت تحلیل انگلوساکسون به کار می‌رود و به آن معنی که اختصاص به یک سنت فلسفی خاص ندارد و در بین تمام فلاسفه شایع و رایج است، منتهی به چیزی می‌شود که با روش مثلاً بی طرفانه تامپسون همخوان نیست. تامپسون که می‌خواست صرفاً با توصیف فلسفه‌ها، معانی مختلف فلسفه را بیان کند، در تعریف فلسفه از روشی استفاده می‌کند که دایر مدار بین نگرش بی طرفانه و داشتن چارچوب فکری از قبل تعیین شده است.

۲. تامپسون در فصل اول پس از بررسی نظریه بارکلی و راسل و کانت درباره نحوه مطابقت ذهن با عالم خارج، به نظر جهان‌شناسان یونانی اشاره می‌کند و بعد به نظریه افلاطون و ارسطو می‌پردازد. درواقع بهتر بود که ابتدا نظر جهان‌شناسان یونانی و تأثیر آنها در فرایند تفکر بیان می‌شد و بعد بر

حسب نظم تاریخی نظریه سایر فلاسفه مورد بحث و بررسی قرار می‌گرفت. در نظر گرفتن نظم تاریخی به این امر کمک می‌کند که هر نظریه فلسفی بر حسب آن بینش کلی که بر فضای هر دوره از تفکر بشر حاکم است، بیان شود. تامپسون در مقدمه به مزیت نگاه تاریخی در مطالعه فلسفه اشاره می‌کند ولی عملاً به این نکته پای بند نیست. اگر فلسفه را همان تاریخ فلسفه بدانیم<sup>۷</sup>، باید به زمینه‌های شکل‌گیری هر اندیشه توجه کنیم. در غیر این صورت، نحوه گذار هر فلسفه به

راسل نیز  
به عنوان یک رئالیست  
معتقد است که  
موجودیت اشیا  
مستقل از آن است  
که درک شوند  
یا نشوند.  
موضع رئالیستی راسل  
در برابر  
ذهن‌گرایی بارکلی  
قرار می‌گیرد.





فلسفه دیگر را از نظر دور می‌داریم که نتیجه‌ای جز آشفتگی یا بی‌نظمی در تفکر ندارد.

۳. تامپسون به طور دقیق رابطه بین فلسفه و علم را تعیین نمی‌کند. او بر این باور است که کار فلسفه تعیین روش‌های علمی و بررسی فرایندی است که منتهی به شکل‌گیری قانون می‌شود.<sup>۱۱</sup> این که فلاسفه درباره مفاهیم علمی چند و چون و درباره درستی یا نادرستی روش علمی امان نظر می‌کنند، تنها نظر به فلسفه علم دارد و فلسفه را به طور کلی در نظر نمی‌گیرد. به نظر می‌رسد که دیدگاه دکتر داوری در کتاب فلسفه چیست، دقیق‌تر باشد. ایشان معتقدند که با نگاهی به تاریخ تفکر آشکار می‌شود که فلسفه همیشه ره‌آموز علم بوده است و در واقع این فلاسفه بوده‌اند که شیوه‌های مختلف رویارویی انسان با هستی را در اعصار مختلف تعیین کرده‌اند. تامپسون رابطه بین فلسفه و علم را با نظریه سلسله مراتبی زبان توضیح می‌دهد. بدین نحو که فلسفه به عنوان یک ناظر بیرونی یا فرازبان، درباره صحت و سقم نظریات علمی و آن روش منطقی که منجر به تدوین قانون شده است، قضاوت می‌کند. این دیدگاه کاملاً درست است، ولی رابطه عمیق‌تری را که بین فلسفه و علم هست، باز نمی‌نماید.

این در حالی است که دکتر داوری با دیدگاه وجود شناختی خود، به رابطه بین فلسفه و علم نظر می‌کند و فلسفه را دو دیدگاه یا چشم‌انداز به هستی، می‌داند. در رویکرد هستی‌شناسانه، علم شیوه‌ای برای مواجهه با واقعیت است که زمینه آن در اندیشه فیلسوفان فراهم می‌شود.<sup>۱۲</sup> تامپسون در تحلیل رابطه بین فلسفه و علم، شرایط تاریخی کانت را مطرح می‌کند که برای توجیه فیزیک نیوتن، به اثبات یقین آور بودن علم دست می‌زند.<sup>۱۳</sup> در ادامه گفته می‌شود که نقطه ثقل فیزیک نیوتن، مفهوم علیت است و کانت می‌خواست برخلاف شکاکیت هیوم، اثبات کند که علم اتکا به تجربه دارد، ولی ما را به نظرگاهی دقیق و یقین‌آور نسبت به عالم می‌رساند. در همین موضع دکتر داوری معتقدند که کانت هیچ‌گاه برای توجیه یا اثبات فلسفی فیزیک نیوتن قلم فرسایی نکرد، بلکه می‌خواست راهی میانه بین شکاکیت و جزم‌انگاری قرن هجدهم بیابد. کانت قبل از هر چیز فیلسوفی است که شرایط منطقی حصول معرفت را دنبال می‌کند و اگر او را به عنوان کسی معرفی کنیم که دنباله‌رو نیوتن بوده است، از شأن فلسفی‌اش می‌کاهیم. از سوی دیگر نمی‌توان ارزش کار کانت را در حد فیلسوف علم پایین آورد. زیرا مفهوم علیت، معقول‌ثانی فلسفی است، نه اینکه یک مفهوم تجربی باشد که دانشمندان علوم طبیعی بدان رسیده‌اند. علم درصدد است که ساختارهای واقعیت را دریابد و ناچار است که اصل علیت را بپذیرد. زیرا فهم روابط قانونمند بین اجزای عالم در گروهی اذعان به اصل علیت است. فلسفه متکفل یا قتن‌مصدق علیت نیست، بلکه اصل علیت را به عنوان یک قاعده متافیزیکی، بررسی می‌کند. اصل علیت با توجه به داده‌های تجربی فهمیده نمی‌شود و امان نظر کانت در مفهوم و

شئون منطقی آن، به معنای مذاقه در یک مفهوم تجربی نیست. بدین ترتیب نباید کانت یا هر فیلسوف واقعی دیگر را دنباله‌رو علم دانست. زیرا همواره فلاسفه طرق مختلف اندیشیدن را به دیگران آموخته‌اند و علم نیز به عنوان یک زاویه دید که طبیعت را به صورت یک قلمرو کمی و قابل‌تصرف تفسیر می‌کند، برخاسته از اندیشه فیلسوفان است. با این که علم جدید، تجربی است ولی فلسفه‌ای به نام امپریسم نیز هست که بنای اولیه علم را پی‌ریزی می‌کند.<sup>۱۴</sup> فلسفه هیچ‌گاه تابع علوم تحصیلی نبوده است یا علم جدید را نمی‌توان جانشین فلسفه کرد زیرا فلسفه مقدمه رسیدن به علم است. به نظر دکتر داوری بدون تردید کانت به فیزیک نیوتن نظر داشته است ولی طرح این پرسش که چه می‌توانم بدانم و چه باید بکنم و چه امیدی می‌توانم داشته باشم، به فیزیک نیوتن مربوط نیست. هر چند مناسبتی بین فلسفه و وضعیت علوم در هر عصری وجود دارد، ولی این به معنی تابعیت فلسفه از علوم نیست.<sup>۱۵</sup> از کتاب خودآموز فلسفه انتظار می‌رود که قبل از پرداختن به فلسفه‌های مضاف که فلسفه علم نیز یکی از شاخه‌های آن است، درباره مفهوم کلی فلسفه و اینکه نسبت فلسفه و علم چیست، سخن بگوید. البته نسبت فلسفه و علم وابسته به این است که یک رویکرد وجودشناختی-تاریخی اتخاذ کنیم که تامپسون فاقد چنین بینشی است. در مقابل، دکتر داوری نسبت بین فلسفه و علم را از منظر وجود و اطوار مختلف آن که در هر دوره به یک شیوه از نگرش منتهی شده است، می‌نگرد.

۴. تامپسون در جایی از کتاب می‌گوید که اندیشه فلاسفه تأثیر غیر مستقیم بر زندگی عملی انسان می‌گذارد، ولی به طور دقیق رابطه بین فلسفه، سیاست و اجتماع را بیان نمی‌کند. در واپسین بخش از کتاب خودآموز فلسفه، به رابطه فلسفه و سیاست اشاره می‌شود. در این بخش تامپسون سعی می‌کند که مختصات کلی فلسفه سیاسی را بیان کند؛ یعنی در مقایسه با رابطه‌ای که بین زبان مرتبه اول و دوم برقرار است، نسبتی بین فلسفه و علم سیاست وضع کند. این که فلسفه مفاهیم مطرح در علوم سیاسی را مورد مذاقه قرار می‌دهد، تنها معنایی محدود از فلسفه را که همان فلسفه سیاسی



نویسنده برای

بیان تفاوتی که

بین فلسفه و

علوم مختلف هست،

از روش ویتگنشتاین

که زبان مرتبه اول و

مرتبه دوم را

تفکیک می‌کرد،

کمک می‌گیرد.

است، در بر می‌گیرد و اصلاً رابطه بین سیاست و فلسفه را به معنای عام تعیین نمی‌کند. به نظر می‌رسد که دکتر داوری با دیدی فیلسوفانه نسبت بین فلسفه، سیاست و اجتماع را مورد مطالعه قرار می‌دهد و از این جهت رویکردی دقیق تر از تامپسون دارد.

دکتر داوری معتقد است که شرایط تاریخی و اجتماعی فیلسوف بر اندیشه او تاثیر علی ندارد. به یک معنا می‌توان فیلسوف را متأثر از شرایط اجتماعی خود دانست، ولی این طور نیست که اجتماع و سیاست به طور مطلق نظرگاه فیلسوف را تعیین کند. اگر فلسفه را به تعبیر ملاصدرا گذر از فطرت اول به فطرت ثانی بدانیم، فیلسوف کسی نیست که دچار روزمره گی شود<sup>۱۳</sup>. فطرت اول همان فرضیات عملی و اصولی است که هر کس در زندگی روزمره خود می‌پذیرد که بدون آن، زندگی کردن ممکن نیست، ولی فطرت ثانی به معنای قدم گذاردن به ساحتی از وجود است که مصلحت اندیشی را بر نمی‌تابد. کسی که فقط به تحصیل معاش می‌اندیشد، فیلسوف نیست. زیرا نتوانسته است که از فطرت اول به فطرت ثانی گذر و خود را وقف سوالاتی کند که هیچ فایده عملی در بر ندارد و صرفاً برای آگاهی بی‌غرضانه از اسرار هستی، مطرح می‌شود. اگر اندیشه‌های فیلسوف را با توجه به زمینه‌های اجتماعی و سیاسی در یک دوره تاریخی خاص واکاوی کنیم، فلسفه را با ایدئولوژی خلط خواهیم کرد. ایدئولوژی مربوط به یک اندیشه سیاسی یا اجتماعی خاص است که پس از سپری شدن دوره آن، به دست فراموشی سپرده می‌شود، ولی فلسفه که تلاش بشر برای تحرّی حقیقت است، به بینش سیاسی خاصی محدود نمی‌شود. از سوی دیگر تفسیر اجتماعی یا سیاسی از اندیشه فلسفی به این معنی است که فلسفه را یک پدیده ابژکتیو لحاظ کرده ایم<sup>۱۴</sup>. رویکرد ابژکتیو به فلسفه ریشه در تفکر مدرن دارد و تفکر مدرن نیز تنها بخشی از سیر تاریخی عقل است و فی الواقع ظهوری از عقل است. شاخص اصلی تفکر در دوره مدرن این است که همه چیز را به عنوان ابژه یا متعلق اندیشه می‌داند که این رویکرد حتی دامان فلسفه را می‌گیرد، به طوری که عده ای با بینش اجتماعی یا روان شناختی، فلسفه را تفسیر می‌کنند؛ یعنی ریشه هر اندیشه فلسفی را زمینه اجتماعی و سیاسی می‌دانند که فیلسوف در آن پرورش یافته است.

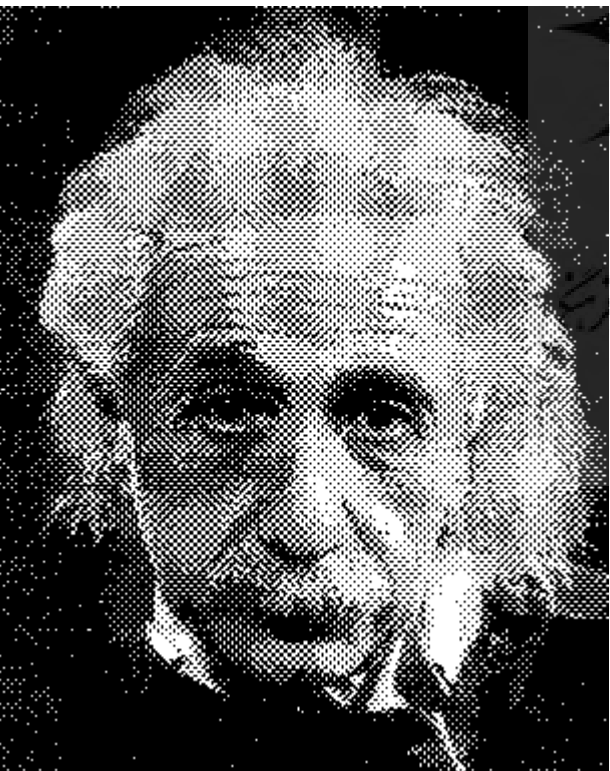
از نظر دکتر داوری تفکر ابژکتیو که خود بخشی جدایی ناپذیر از تحول عقل تاریخی است، تمام امکانات اندیشه را در بر نمی‌گیرد. زیرا عقل، امکانات نهفته دیگری دارد که هنوز ظاهر نشده است. بدین ترتیب یک نحوه از ظهور اندیشه یا مرحله ای در بسط تاریخ مابعدالطبیعه، مجاز نیست که مطلقاً وجوه دیگر اندیشه را در خود مستجیل کند و همه چیز را با معیار و میزان تنگ خود بسنجد<sup>۱۵</sup>.

۵. تامپسون هدف اصلی فلسفه را روشن ساختن زبان و سعی در انتقال درست مفاهیم می‌داند. ولی هدف اصلی فلسفه این نیست که مفاهیم را مورد تحلیل قرار دهد، بلکه غایت قصوای فلسفه، فهم واقعیت نهایی اشیا و پدیده‌ها است. فلسفه تلاش می‌کند که ماهیت و احوال اعیان موجودات را به قدر طاقت بشری بشناسد و تحلیل مفاهیم برای نفوذ به همین واقعیت نهایی است. اگر در فلسفه، مفاهیم، مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌گیرد، از این جهت نیست که زبان را از آن جهت که زبان است، بررسی کند، بلکه هدف اصلی، فهم آن واقعیتی است که از طریق زبان شناخته می‌شود. تحلیل مفاهیم در فلسفه به این منظور انجام می‌گیرد که نحوه دلالت گری هر مفهوم و نهایتاً واقعیت یا مصداقی که کلمات بدان اشاره دارند، دانسته شود. فلسفه فعالیتی است که از عمق جان آدمی مایه می‌گیرد و کاری نیست که از سر تفنن و برای وقت گذرانی صورت بگیرد. تامپسون حداقل فایده ای را که بر فلسفه مترتب می‌داند، این است که فلسفه موجب تشحیذ ذهن می‌شود و به انسان این مهارت را می‌دهد که مفاهیم را به طور دقیق استعمال کند، ولی این رویه، فعالیت فلسفی را به کاری در حد تفنن فرو می‌کاهد.

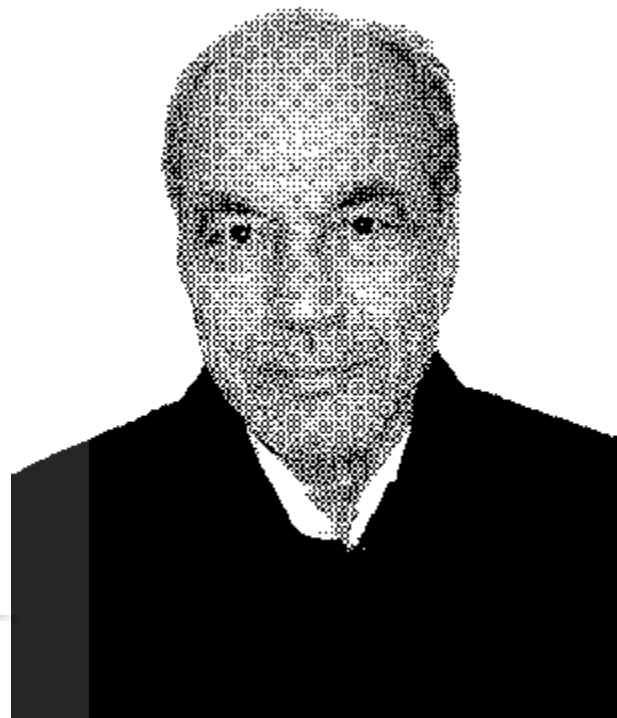
۶. به نظر می‌رسد که تأکید بیش از اندازه تامپسون بر فلسفه‌های مضاف، باعث می‌شود که حق فلسفه را آن طور که باید ادا نکند. فلاسفه باستان و قرون وسطی، نگرش جامعی نسبت به هستی داشتند و همین امر باعث می‌شود که مثلاً معرفت شناسی و وجود شناسی را از هم تفکیک نکنند یا در حوزه‌های مختلف فکری مثل هنر، دین، علم و... صاحب نظر باشند. فلاسفه امروز چنین نگرش جامعی را نسبت به هستی ندارند. به همین دلیل فلسفه در دوره معاصر به صورت تخصصی دنبال می‌شود. مثلاً کسی نمی‌تواند مدعی شود که در هنر، دین، تاریخ و علم صاحب نظر است و دیدگاه

فلسفی دارد. در واقع همان رویکرد تخصصی که در علم دیده می‌شود، به فلسفه نیز سرایت کرده است و این امر ریشه در یک برداشت جدید و نوظهور از واقعیت یا هستی دارد. در نگاه فلاسفه جدید، واقعیت امری یکپارچه نیست، بلکه به فراخور هر یک از دانش‌های بشری، به اجزایی چند تجزیه شده است. هر یک از دانشمندان متکفل بررسی یک

اینشتین با طرح  
نظریه نسبیت عام  
گفت که زمان، فضا و  
ماده در رابطه با همدانند  
بر اساس میدان جاذبه،  
زمان و فضا می‌توانند  
منقبض شوند و  
هیچ نقطه ثابتی  
در عالم وجود ندارد،  
بلکه همه چیز وابسته به  
نقطه‌ای است که از آن  
به پدیده‌ها  
می‌نگریم.



بخش از واقعیت شده‌اند و متناظر با هر علم نیز کسانی هستند که به عنوان فیلسوف در مفاهیم و اصول اولیه این علوم، مذاقه می‌کنند. بدین ترتیب در دوره معاصر، ما به جای این که یک واقعیت همگن و یکپارچه داشته باشیم، واقعیت‌ها یا فاکت‌هایی داریم که محدوده هر کدام به فراخور دانش تخصصی بشر، مجزا از دیگری است.<sup>۶</sup> این فاکت‌ها یا حالات مختلف امور، فلاسفه را از داشتن نگاهی جامع به تمام دانش‌های بشری باز می‌دارند. زیرا هیچ کس اجازه ندارد که درباره تمام وجوه از دانش بشری سخن بگوید. این که جامعه امروز بشری با علومی از هم گسیخته سروکار دارد و هر انسان متناسب با دانشی که کسب می‌کند، عالم را به گونه‌ای خاص تفسیر می‌کند و در رابطه با کل هستی فاقد یک بینش منسجم و هماهنگ است، ریشه در یک تفسیر ناهمگن و آشفته از واقعیت دارد. با شکل‌گیری فلسفه‌های مضاف مثل فلسفه علم و فلسفه دین، فلسفه به صورت یک شغل درآمدی است که عاری از شور و هیجان لازم برای کاوش در حقایق هستی است. برخی علوم، بین رشته‌ای هستند؛ یعنی لازم است که دانشمندان با تخصص‌های گوناگون گرد هم جمع شوند و برای حل یک مسئله تلاش کنند. مثلاً مباحثی که در هوش مصنوعی مطرح می‌شود، نیاز به همکاری فلاسفه، دانشمندان علوم شناختی، زیست‌شناسی و... دارد. به نظر می‌رسد که علوم بین رشته‌ای نیز که درصدد فهمی جامع و چندجانبه از یک فاکت هستند، اهداف علمی خود را که کشف قوانین کلی برای تبیین و پیش‌بینی رویدادها است، دنبال می‌کنند و اصلاً به دیدگاهی جامع راجع به هستی نمی‌رسند. در علوم بین رشته‌ای، فلاسفه به اندازه سایر دانشمندان سهم دارند و اصلاً در این علوم، فلسفه خادم علم است. مثلاً فلسفه در هوش مصنوعی تلاش می‌کند که به عنوان یک ناظر بیرونی فعالیت دانشمندان را مشاهده و توصیف کند و بعد راهکاری برای رفع ابهاماتی که هست، ارائه دهد. در واقع کار فلسفه رفع محدودیت‌هایی است که علم در حال حاضر با آن مواجه است و فلاسفه این محدودیت‌ها را با ارائه راهکارهای جدید مرتفع می‌کنند. فلاسفه معاصر نگرش خود را با توجه به نظریات علمی بدست می‌آورند و گوش به زنگ یافته‌های علمی هستند. به هر حال، وقتی که فلسفه صرفاً نقش توصیفی داشته باشد و خادم علم شود، دیگر نباید انتظار این را داشت که فلاسفه به دیدگاهی جامع و همه‌شمول نسبت به جهان هستی پیدا کنند و انسان را از بحران‌هایی که چه بسا ناشی از فراموشی وجود باشد، رهایی بخشند.



۷. اگر فلسفه را علم به اعیان اشیا بدانیم، پس قوه‌ای در انسان هست که ماهیت اشیا را درک می‌کند و آن قوه چیزی جز عقل نیست. با این وجود همه انسان‌ها به مرتبه ادراک عقلی نمی‌رسند و به تعبیر ملاصدرا کسانی این مقام را احراز می‌کنند که از فطرت اول به فطرت ثانی گذر کنند. یعنی افرادی که از اشتغالات و سود و زیان روزمره فاصله بگیرند و لحظات مابعدالطبیعی را تجربه کنند. لحظات مابعدالطبیعی به انسان‌های دست می‌دهد که دچار هیبت و حیرت می‌شوند و می‌پرسند که چرا اشیا هستند و وجودشان از کجاست.<sup>۷</sup> مترجم کتاب در ابتدا سؤالات فلسفی را از سنخ سؤالات کودکان می‌داند، ولی واقع امر این است که سؤال فلسفی برای کسی مطرح است که واجد ادراک عقلانی باشد. یاسپرس نیز کودک را فیلسوف می‌داند، ولی آیا پرسش کودک از چیستی اشیا به منزله پرسش از ماهیت و ذات شیء است؟ آقای داوری معتقد است که کودک کنجکاو است و می‌خواهد اطلاعاتی درباره جهان اطراف کسب کند و این به منزله پرسش فلسفی نیست. زیرا پرسش فلسفی، عقلی خاص را اقتضا می‌کند که در بسیاری از افراد در سنین بالا هم شکل نمی‌گیرد، چه رسد به کودکی که هنوز به درجه تفکر انتزاعی نرسیده است تا به مرحله فطرت ثانی وارد شود و درباره هستی به ماهو هستی بیندیشد.<sup>۸</sup>

۸. تامپسون به تصریح می‌گوید که کاری به فلسفه شرقی و مسائل آن ندارد. مقصود او از فلسفه شرقی، مبحثی مثل روح جهانی یا واقعیت «خود» است که در تفکر هندی و بودایی مطرح می‌شود.<sup>۹</sup> اگر تامپسون رویکرد فلسفه شرقی به واقعیت و فاعل شناسایی را مطمئن نظر قرار می‌داد، بهتر می‌توانست ماهیت فلسفه‌های جدید را نشان بدهد. تامپسون به اختلاف بنیادینی که بین فلاسفه قدیم و جدید در بحث معرفت‌شناسی هست، توجه نمی‌کند. پرسش از این که چه چیزهایی را می‌توان شناخت، مسبوق به این است که اولاً معنای شناخت را بدانیم و فهم معنای شناخت نیز در گروهی این است که موضوع شناخت را که نفس الامر یا فاکت است، تعیین کنیم. ذکر این نکته ضروری است که نفس الامر که مربوط به فلسفه‌های سنتی است با فاکت که در فلسفه معاصر مطرح می‌شود، فرق می‌کند. پس بسته به این که ما واقعیت را یک امر نفس‌الامری یا فاکت بدانیم، موضوع متفاوتی برای شناخت خواهیم داشت که این پاسخ ما را به این که امور شناختنی چیست، متفاوت می‌سازد. آن معرفت‌شناسی که در بین فلاسفه باستان و قرون وسطی مطرح است، با مبحث وجود‌شناسی گره خورده است. به همین دلیل، تمایز میان سوژه و اژه که اساس شکاکیت دوره مدرن و معاصر

دکتر داوری  
با دیدگاه  
وجود شناختی خود،  
به رابطه بین  
فلسفه و علم  
نظر می‌کند و  
علم و فلسفه را  
دو دیدگاه یا  
چشم انداز به هستی،  
می‌داند.

است، در فلسفه قدیم دیده نمی‌شود. بی توجهی به اختلاف بنیادین بین فلسفه جدید و قدیم باعث می‌شود که تامپسون تفسیری تجربه‌گرایانه از ارسطو داشته باشد. به نظر تامپسون در فلسفه ارسطو، حواس پنجگانه ما رابه شناختی حقیقی از جهان رهنمون می‌کند.<sup>۲۰</sup> تجربه‌گرایی به آن معنا که در فلسفه غرب مقابل عقل‌گرایی مطرح می‌شود، قابل اطلاق بر فلسفه ارسطو نیست. زیرا در نزد ارسطو تجربه حسی نقطه آغازین معرفت است، ولی موضوع حقیقی علم همان مفاهیم کلی است که پرده از ماهیت اشیا بر می‌دارد. از آنجا که مقولات ده‌گانه ارسطویی هم قوانین وجود و هم قوانین معرفت هستند، ارسطو را نمی‌توان به طور دقیق تجربه‌گرا یا عقل‌گرا دانست.<sup>۲۱</sup> از زمان دکارت به این سو است که علم به معنای مطابقت تمثالات ذهنی با اشیا خارجی می‌شود. دکارت یقین را جایگزین حقیقت می‌کند و ذات حقیقت را یقین می‌داند و فلسفه را تبدیل به روش می‌کند، ولی در فلسفه باستان و قرون وسطی، فلسفه علم به ماهیت اشیا است.

### نتیجه‌گیری

وجه مثبتی که کتاب خودآموز فلسفه دارد این است که با زبانی ساده و همه‌فهم مسائل فلسفی را بیان می‌کند ولی کتاب فلسفه چیست دکتر داوری برای کسانی قابل فهم است که سال‌ها در تاریخ فلسفه تفحص کرده‌اند و دانش تخصصی لازم را برای فهم موضوعات فلسفی دارند. کتاب خودآموز فلسفه از نداشتن انسجام و هماهنگی در طرح مسائل رنج می‌برد ولی از آنجا که دکتر داوری دارای یک بینش فلسفی منسجم است، معنای کلی فلسفه را از لایه لای نظریات مختلف استخراج می‌کند. از سوی دیگر کتاب تامپسون در بسیاری از موارد، دقت و موشکافی فلسفی را فدای سادگی می‌کند ولی دکتر داوری به بهای سادگی و همه‌فهم بودن مطالب، نظریات فلسفی را دست و پا شکسته و متنوع از بستر تاریخی مطرح نمی‌کند. با توجه به این مطالب لازم است که کتابی در رابطه با چیستی فلسفه در سرزمین ما نوشته شود که توأمان اصل سادگی و دقت را در نظر بگیرد تا نوآموزان فلسفه در دانشگاه‌ها، از ابتدا دورنمایی کلی از فلسفه و اهداف آن داشته باشند. فقدان یک کتاب جامع درباره فلسفه باعث شده است که دانشجویان کارشناسی پس از اتمام تحصیلات با انباشتی از نظریات پراکنده روبرو شوند و نهایتاً معنای واقعی فلسفه را ندانند و از نقش سازنده خود در ساختن علم، تحولات فرهنگی، تغییر زاویه دید بشر در فهم معنای هستی و هدف زندگی و بازسازی ارزش‌های حاکم بر اجتماع، مطلع نباشند.

### پی‌نوشت‌ها

1. Mel Thompson.

۲. خودآموز فلسفه تامپسون، مل، ترجمه بهروز حسینی، تهران: فرهنگ نشر نو، ص ۳.

۳. همان، ص ۶۰.

۴. همان، صص ۴-۵.

۵. همان، ص ۱۳.

۶. اخلاق نیکوماخوس، ارسطو، ترجمه ابوالقاسم حسینی، تهران: مؤسسه انتشارات دانشگاه تهران، ص ۸۰.

۷. فلسفه چیست، رضا داوری اردکانی، تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ص ۹۶.

۸. خودآموز فلسفه، ص ۱۴۷.

۹. فلسفه چیست، ص ۱۳۳.

۱۰. خودآموز فلسفه، ص ۳۳.

۱۱. فلسفه چیست، ص ۱۱۴.

۱۲. همان، صص ۱۲۱-۱۲۰.

۱۳. همان، ص ۶۴.

۱۴. همان، ص ۱۰۷.

۱۵. همان، صص ۱۴۹-۱۳۳.

16. Wittgenstein, Ludwig. (1922). Tractatus Logico-Philosophicus. Ogden (trans). London: Routledge & Kegan Paul. 2/1511.

۱۷. فلسفه چیست، صص ۲۰۱-۱۹۹.

۱۸. همان، ص ۱۵۷.

۱۹. خودآموز فلسفه، ص ۲۳۸.

۲۰. همان، ص ۴۰.

۲۱. تاریخ فلسفه یونان و روم (جلد ۱)، فردریک کاپلستون، جلال الدین مجتوبی، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی و سروش، ص ۳۲۰.